

متن داستان + فایل صوتی

# چکمه

Chakme [the boots]

نویسنده: هوشنگ مرادی کرمانی

مادر لیلا، روزها، لیلا را می گذاشت پیش همسایه و می رفت سر کار. او توی کارگاه خیاطی کار می کرد. لیلا با دختر همسایه بازی می کرد. اسم دختر همسایه مریم بود.

لیلا و مادرش در یکی از اتاقهای خانه مریم زندگی می کردند. لیلا پنج سال داشت و مریم یک سال از او بزرگتر بود.

یک روز، عموی مریم برایش عروسکی آورد. آن روز، لیلا و مریم با آن خیلی بازی کردند. عروسک همه اش پیش لیلا بود. لیلا دلش می خواست عروسک مال خودش باشد. اما، مریم می گفت:

- هر چه دلت می خواهد با آن بازی کن. ولی، عروسک مال من است.

لیلا ناراحت شد. غروب که مادرش آمد، دوید جلویش و گفت:

- مادر، مادر، من عروسک می خوام. عروسکی مثل عروسک مریم. برایم می خری؟

مادر گفت:

- نه، نمی خرم.

لیلا گفت :

- چرا نمی خری؟

- برای اینکه تو دختر خوبی نیستی.

- من دختر خوبی هستم، مادر.

- اگر دختر خوبی هستی، چرا چشمت به هر چیزی می افتد، می گویی: من آن را می خواهم؟

- خودت گفتی، اگر دختر خوب و حرف شنویی باشی یک چیز خوب برایت می خرم. خوب، حالا برایم عروسک بخر، عروسکی مثل این.

من که نگفتم برایت عروسک می خرم.

- پس می خواهی برایم چه بخری؟

- برایت چیزی می خرم که هم خیلی به دردت می خورد و هم خیلی ازش خوشت می آید.

- مثلاً چی؟

چکمه.

چکمه؟

بله «چکمه». یک جفت چکمه خوب و خوشگل که زمستان، توی هوای سرد، توی برف و باران می پوشی. پایت گرم گرم می شود. می توانی با آن بدوی و بازی کنی. به مدرسه ات بروی. عروسک فقط اسباب بازی است و هیچکدام از این کارها را نمی کند.

لیلا قبول کرد که مادرش، به جای عروسک، برایش چکمه بخرد. اما، نمی توانست صبر کند. گوشه چادر مادر را گرفت که:

- باید همین حالا برویم و برایم چکمه بخری.

مادر گفت:

- من حالا خسته‌ام، یک روز تعطیل که سر کار نرفتم، با هم می‌رویم و چکمه می‌خریم. لیلا به گریه افتاد. هق هق کرد و نق زد. مادر اوقاتش تلخ شد و گفت:

- اگر بخواهی حرف گوش نکنی و مرا اذیت کنی، هیچوقت برایت چکمه نمی‌خرم. وقتی می‌گویم تو دختر خوب و حرف‌شنویی نیستی، قبول کن.

لیلا و مادرش خیلی با هم حرف زدند، و لیلا راضی شد که روز بعد با هم بروند و چکمه بخرند.

روز بعد، مادر زود به خانه آمد. لیلا توی درگاه اتاقشان نشسته بود و چشمش به در خانه بود. مادر را که دید، خوشحال شد. دوید جلویش و پاهای او را بغل گرفت:

- برویم مادر، برویم چکمه بخریم.

مادر دست لیلا را گرفت، رفتند توی خیابان. از این خیابان به آن خیابان رفتند، تا رسیدند به خیابانی که چند دکان کفشدوزی، هم، داشت.

لیلا و مادرش دم دکانها می‌ایستادند، و کفشهای پشت شیشه‌ها را نگاه می‌کردند. هنوز پاییز بود و کفشهای تابستانی را می‌شد از پشت شیشه‌ها دید. چکمه و کفش زمستانی هم بود.

لیلا دلش می‌خواست، اولین چکمه‌هایی را که دید، بخرند. از همه چکمه‌ها خوشش می‌آمد و می‌ترسید جای دیگر چکمه نباشد، اما، مادر گفت:

- توی دکانها چکمه فراوان است و باید بگردند تا چکمه خوب و خوشگلی پیدا کنند. عجله فایده‌ای ندارد.

خیلی راه رفتند. از این خیابان به آن خیابان، از این دکان به آن دکان. اما، هنوز چکمه‌ای که مادر بتواند پسند کند، پیدا نشده بود. لیلا گرسنه‌اش شده بود. مادر هم همین طور.

مادر یک خرده «کیک یزدی» خرید. با هم خوردند.

لیلا جلوجلو رفت و پشت شیشه دکانی یک جفت چکمه دید. انتظار کشید تا مادر برسد. مادر آمد. از چکمه‌ها خوشش آمد. راضی شد که آنها را بخرد. چکمه‌ها نخودی خوشرنگ بودند.

لیلا چکمه‌ها را پوشید. راحت به پایش رفتند. مادر گفت:

- راه برو.

لیلا راه رفت. با ترس و خوشحالی راه می‌رفت. حیفش می‌آمد چکمه‌ها را روی زمین بگذارد. مادر گفت:

- پاهایت راحت است؟

لیلا گفت:

بله، راحت است.

فروشنده گفت:

مبارک باشد.

لیلا گفت:

فقط، یک خرده گشاد هستند. پاهایم تویشان لق لق می‌کند.

فروشنده خندید. مادر گفت:

- گشاد نیستند. زمستان جوراب پشمی کلفت می‌پوشی، باید برای جورابها هم جا باشد. اگر چکمه تنگ باشد، وقتی که می‌خواهی مدرسه بروی به پایت نمی‌روند، و باید بیندازیشان دور. پایت تند تند بزرگ می‌شود.

مادر پول چکمه‌ها را داد. فروشنده خواست آنها را بگذارد توی جعبه‌ای. ولی، لیلا نمی‌خواست چکمه‌ها را بکند. می‌خواست با آنها برود خانه. هرچه مادرش گفت: «موقعی که هوا سرد شد، پیوش» زیر بار نرفت. می‌خواست بزند زیر گریه. فروشنده گفت:

- بگذار با همینها برود خانه، و دلش خوش باشد. دمپایی‌هایش را می‌گذارم تو جعبه.

مادر راضی شد. لیلا دمپایی‌هایش را، که توی جعبه بود، بغل گرفت و راه افتاد. خوشحال بود. مادر هم خوشحال بود. لیلا جلوجل می‌رفت. راه که می‌رفت، پاهایش توی چکمه‌ها لق می‌کرد، و صدا می‌داد. لیلا چند قدم که می‌رفت می‌ایستاد و چکمه‌ها را نگاه می‌کرد. دلش می‌خواست زودتر به خانه برود و چکمه‌ها را نشان مریم بدهد.

هوا تاریک شده بود. مادر خیلی خسته شده بود. سرش درد گرفته بود. گفت:

- حالا برویم اتوبوس سوار شویم.

لیلا و مادرش توی ایستگاه اتوبوس ایستادند. اتوبوس که آمد سوار شدند. اتوبوس آرام آرام می‌رفت. خیابان شلوغ بود. شب شده بود. چراغ دکانهای دو طرف خیابان، روشن بود. اتوبوس از نفس آدمها گرم شده بود. لیلا سرش را گذاشته بود روی سینه مادرش. چشم از چکمه‌هایش بر نمی‌داشت. اتوبوس مثل گهواره می‌جنبید و یواش یواش، از میان ماشینها، می‌رفت. پلکهای لیلا، نرم نرمک، سنگین شد و خواب رفت. صدای شاگرد راننده آمد:

- ایستگاه پل!

اتوبوس ایستاد. زن چاق و گنده‌ای، که زنبیل بزرگ و پراز لباسی داشت، کنار مادر لیلا نشسته بود، تند پا شد و با عجله زنبیلش را برداشت و کشید. جا تنگ بود. زنبیل به چکمه‌های لیلا خورد. یکی از لنگه‌های چکمه، از پای لیلا درآمد و افتاد کنار صندلی. زن رفت. چند تا مسافرها پیاده شدند. اتوبوس را افتاد. رفت و رفت. مادر چرت می‌زد.

اتوبوس دور میدانی پیچید. شاگرد راننده داد زد:

میدان احمدی!

اتوبوس ایستاد.

چرت مادر پرید. هر چه کرد نتوانست لیلا را بیدار کند. اتوبوس می‌خواست راه بیفتد. مادر، لیلا را بغل کرد و زود پیاده شد. رفت تو پیاده‌رو. اتوبوس رفت. لیلا هنوز بیدار نشده بود. تو بغل مادرش بود.

مادر رفت تو کوچه. کوچه دراز و پیچ در پیچ بود. مادر به نفس نفس افتاد؛ خسته بود. می‌خواست لیلا را بیدار کند. اما، دلش نیامد. هر جور بود خودش را به خانه رساند. توی درگاه اتاق، خواست چکمه‌های لیلا را در بیاورد که دید لنگه چکمه نیست! زود لیلا را خواباند گوشه اتاق و برگشت تو کوچه. کوچه را، گله به گله، گشت. آمد تو پیاده‌رو. آمد تو ایستگاه اتوبوس. اتوبوس رفته بود. لنگه چکمه را ندید. برگشت.

از شب خیلی گذشته بود. مادر رختخواب را انداخت. لنگه چکمه کنار اتاق بود. مادر از فکر لنگه چکمه بیرون نمی‌رفت. فکر کرد که: اگر لیلا بیدار شود، و بفهمد که لنگه چکمه‌اش گم شده، چه کار می‌کند.

آخر شب، وقتی شاگرد راننده داشت اتوبوس را تمیز می‌کرد و زیر صندلیها را جارو می‌کشید، لنگه چکمه را پیدا کرد. خواست بیندازش بیرون. حیفش آمد. فکر کرد چکمه مال بچه‌ای است، که تازه برایش خریده‌اند. چکمه نو و نو بود. دلش می‌خواست بچه را پیدا کند و لنگه چکمه‌اش را بدهد. اما، بچه را نمی‌شناخت - روزی هزار تا بچه با پدر و مادرشان توی اتوبوس سوار می‌شوند و پیاده می‌شوند. از کجا بدانند که لنگه چکمه مال کدام بچه است؟ -

شاگرد راننده، لنگه چکمه را داد به بلیت فروش.

بلیت فروش لنگه چکمه را گذاشت پشت شیشه دکاهش، که وقتی مسافرها می‌آیند بلیت بخرند آن را ببینند. شاید صاحبش پیدا شود.

روز بعد، مادر صبح خیلی زود بیدار شد. دست نماز گرفت. نماز خواند. سفارش لیلا را به همسایه کرد. داستان گم شدن لنگه چکمه را گفت و از خانه بیرون رفت.

هوا کم روشن شد. مادر باز کوچه را گشت و توی جوی پیاده‌رو را نگاه کرد لنگه چکمه را ندید. داشت دیرش می‌شد. تو ایستگاه اتوبوس ایستاد. اتوبوس آمد. سوار شد و رفت سر کارش.

صبح، اول مریم بیدار شد. رفت سراغ لیلا. لیلا توی اتاقشان خواب خواب بود. مریم لنگه چکمه را گوشه اتاق دید. آن را برداشت. نگاهش کرد. لیلا را بیدار کرد:

- لیلا، بلند شو. روز شده.

لیلا بیدار شد. چشمهایش را مالید. مریم گفت:

چه چکمه قشنگی! خیلی خوشگل است.

لیلا گفت :

- مادرم برایم خریده.

- لنگه‌اش کو؟

- نمی‌دانم.

مریم و لیلا دنبال لنگه چکمه گشتند. اتاق را زیر و رو کردند. مادر مریم از توی حیاط صدایش را بلند کرد:

- چرا اتاق را به به هم می‌ریزید؟ بیاید بیرون.

مریم گفت :

- داریم دنبال لنگه چکمه لیلا می‌گردیم.

مادر گفت :

- بیخود نگردید. لنگه‌اش، دیشب، تو کوچه گم شده. وقتی لیلا خواب بوده از پایش افتاده.

- لیلا گریه‌اش گرفت. لنگه چکمه را بغل کرد و رفت تو حیاط. گوشه‌ای نشست و هق‌هق گریه کرد.

مریم، آهسته، به لیلا گفت:

- بیا با هم برویم کوچه را بگردیم، پیدایش کنیم.

لیلا و مریم از در خانه بیرون رفتند. مریم به مادرش نگفت که کجا می‌روند. توی کوچه رفتند و رفتند.

رسیدند به خیابان. مریم گفت:

شاید چکمه‌ات توی خیابان افتاده باشد.

پیاده‌رو را گرفتند و با هم حرف زدند. زمین را نگاه کردند و رفتند.

مادر مریم که دید لیلا و مریم توی خانه نیستند، دلواپس شد. چادرشرا انداخت سرش و آمد توی

کوچه. به هر کس می‌رسید می‌گفت که «دو دختر کوچولو را ندیده‌ای که توی این کوچه بروند؟»

بعضی‌ها می‌گفتند که آنها را ندیده‌اند، و چند نفری هم گفتند که: «از این طرف رفتند.»

لیلا و مریم رفتند و رفتند و پیاده‌رو را نگاه کردند. از خانه و کوچه‌شان خیلی دور شده بودند. پیچیدند

توی خیابان باریکی. هر چه لیلا گفت: «مریم، بیا برگردیم.» مریم گوش نکرد.

عاقبت، رسیدند سر چهارراهی. نمی‌دانستند دیگر کجا بروند. می‌خواستند به خانه برگردند. ولی راه را

گم کرده بودند. لیلا زد زیر گریه. مریم هم نزدیک بود گریه‌اش بگیرد.

پیرزنی که از پیاده‌رو رد می‌شد، مریم و لیلا را دید. فهمید که گم شده‌اند. ازشان پرسید:

- بچه‌ها، خانه‌تان کجاست؟

بچه‌ها نمی‌دانستند خانه‌شان کجاست. پیرزن گفت:

- اسم کوچه‌تان را می‌دانید؟

مریم فکر کرد و گفت:

- اسم... اسم کوچه مان «سروش» است. اما نمی دانیم که از کدام طرف برویم پیرزن دست بچه ها را گرفت و از این و آن نشانی کوچه «سروش» را پرسید و آنها را به طرف کوچه برد.

مادر مریم، هراسان و ناراحت توی پیاده رو می دوید و همه جا را نگاه می کرد چشمش افتاد به بچه ها، که همراه پیرزنی داشتند از روبرو می آمدند. مادر خوشحال شد و از پیرزن تشکر کرد. با لایلا و مریم دعوا کرد که چرا بی اجازه از خانه بیرون رفته اند.

بلیت فروش که دید چند روز گذشته است و کسی سراغ چکمه نیامده، چکمه را برداشت و گذاشت بیرون دکه. تکیه اش داد به دیوار روبرو، که بیشتر جلوی چشم باشد.

آدمها می آمدند و می رفتند. لنگه چکمه را نگاه می کردند، با خود می گفتند «آیا این لنگه چکمه مال کدام بچه است، که گمش کرده و حالا دنبالش می گردد.»

لایلا، روزها، یک لنگه چکمه را می پوشید و یک لنگه دمپایی. گاهی هم مریم لنگه چکمه را می پوشید، که بگومگویشان می شد و با هم قهر می کردند.

هر وقت که مادر لایلا به خانه می آمد، لایلا می دوید جلوی او و می گفت:

- مادر، لنگه چکمه را پیدا نکردی؟

- نه، مادر. برایت یک جفت چکمه دیگر می خرم.

کی می خری؟

- یک روز که بیکار باشم و پول داشته باشم.

وقتی که چکمه را خریدی، من همانجا نمی پوشمشان. خواب هم نمی روم که لنگه اش را گم کنم.

لیلا آن قدر لنگه چکمه‌اش را به این طرف و آن طرف برده بود. سر آن با مریم و بچه‌های همسایه بگومگو کرده بود که مادرها - مادر لیلا و مادر مریم - از دست آن به تنگ آمدند. می‌خواستند بیندازنش بیرون. اما، حیفشان می‌آمد. چکمه نوی نو بود.

بلیت فروش، هر وقت تنها می‌شد، لنگه چکمه را نگاه می‌کرد. خدا خدا می‌کرد که یک روز صاحبش پیدا شود. و هر شب، که می‌خواست دکه‌اش را ببندد و برود خانه‌اش، لنگه چکمه را برمی‌داشت و می‌گذاشت توی دکه.

یک شب، یادش رفت که لنگه چکمه را بگذارد توی دکه. لنگه چکمه، شب، کنار دیوار ماند.

صبح زود، رفتگر محله داشت پیاده‌رو را جارو می‌کرد. لنگه چکمه را دید. نگاهش کرد. برش داشت و زیرش را جارو کرد. باز گذاشتش سر جایش. فهمید که لنگه چکمه مال بچه‌ای است که آن را گم کرده. آرزو کرد که صاحب چکمه پیدا شود.

پسرکی شیطان و بازیگوش از پیاده‌رو رد می‌شد، از مدرسه می‌آمد، دلش می‌خواست توپ داشته باشد. همه چیز را به جای توپ می‌گرفت. هر چه را سر راهش می‌دید با لگد می‌زد و چند قدم می‌برد؛ قوطی مقوایی، سنگ، پوست میوه، تا رسید به لنگه چکمه. نگاهش کرد، و محکم لگد زد زیرش. با آن بازی کرد و بُرد و برد. در یکی از این پازنها، لنگه چکمه رفت و افتاد توی جوی آبی که پر از آشغال بود. پسرک سرش را پایین انداخت و رفت.

آب چکمه را بُرد. چکمه به آشغالها گیر کرد. جلوی آب را گرفت. آب بالا آمد. آمد توی خیابان و پیاده‌رو را گرفت، مردم وقتی از پیاده‌رو رد می‌شدند. کفشهایشان خیس می‌شد و زیرلب قُر می‌زدند و بد می‌گفتند.

رفتگر محله داشت آشغالها را از توی جو درمی‌آورد، که راه آب باز شود. لنگه چکمه را دید. فکر کرد که آن را دیده. کم کم یادش آمد که چکمه، صبح، کنار دیوار، بالای خیابان بوده.

رفتگر چکمه را زیر شیر آب گرفت. پاکش کرد. بُرد، به دیوارمسجد تکیه‌اش داد تا صاحبش پیدا شود.

لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت. هر که رد می‌شد آن را می‌دید. دعا می‌کرد که صاحبش پیدا شود.

لنگه چکمه به دیوار مسجد تکیه داشت، همان جور بی‌صاحب مانده بود. باد و باران تندی آمد و انداختش روی زمین.

چکمه گلی و کثیف شده بود. بچه‌ها زیرش لگد می‌زدند و با آن بازی می‌کردند. یکی از بچه‌ها، که دید لنگه چکمه صاحبی ندارد، برش داشت. بردش خانه، و داد به برادرش. برادرش توی کارخانه «دمپایی‌سازی» کار می‌کرد. توی کارخانه، دمپایی‌های پاره و چکمه‌های لاستیکی کهنه را می‌ریختند توی آسیا. خردشان می‌کردند. آبشان می‌کردند و می‌ریختند توی قالب، و دمپایی و چکمه نو می‌ساختند.

هر روز که مادر لیلا از کوچه‌شان می‌گذشت، پسری را می‌دید، که یک پا بیشتر نداشت. همیشه جلوی خانه‌شان می‌نشست. فرفره می‌فروخت و بازی کردن بچه را تماشا می‌کرد. مادر فکر کرد که لنگه چکمه را بدهد به او. شاید به درد او بخورد.

مادر به خانه که آمد، با لیلا حرف زد، و گفت:

لیلا، این چکمه به درد تو نمی‌خورد. بیا با هم برویم سر کوچه و آن را بدهیم به پسری که یک پا دارد، و خانه‌شان روبروی خانه ماست.

لیلا گفت:

- اگر لنگه چکمه را بدهم به او، تو برایم یک جفت چکمه دیگر می‌خری؟

- بله که می‌خرم. حتماً می‌خرم. اگر تا حالا نخریدم، فرصت نکردم.

- کی می‌خری؟ کی فرصت داری؟

تا آخر همین هفته می‌خرم. آن قدر چکمه‌های خوشگل تودکانها آورده‌اند که نگوا!

- خودم می‌خواهم چکمه را به آن پسر بدهم.

باشد، فقط باید جوری چکمه را به او بدهی که ناراحت نشود.

- چشم.

لیلا و مادرش لنگه چکمه را برداشتند و رفتند پیش پسرک. مادر دم خانه ایستاد و لیلا چکمه را برد. روبروی پسرک ایستاد و گفت: «سلام».

پسرک لبخندی زد و گفت: «سلام، فرفره می خواهی؟»

لیلا گفت:

- نه، این چکمه مال تو. نو و نو است. من یک جفت چکمه داشتم که لنگه اش گم شد. هر چه گشتیم پیدایش نکردیم. حیف است که این را بیندازیم دور.

پسرک ناراحت شد، و گفت:

- من چکمه تو را نمی خواهم.

مادر رفت جلو و گفت:

- قابل ندارد. ما همسایه ایم. غریبه که نیستیم. خانه ما اینجاست. پارسال، زمستان، که نفت نداشتیم، آمدیم از مادرت نفت گرفتیم. یادت نیست؟ فکر می کنم که این لنگه چکمه به درد تو بخورد. حیف است که بیندازیمش دور.

پسرک کمی راضی شد. لنگه چکمه را گرفت، داشت نگاهش می کرد، که لیلا گفت: «خداحافظ» و دوید طرف مادرش. رفتند خانه. مادر زیر لب گفت: «خدا کند ناراحت نشده باشد».

پسرک لنگه چکمه را خوب نگاه کرد. خواست ببیند به پایش می خورد یا نه. چکمه مال پای راست بود و او پای راست نداشت! به دردش نمی خورد. خنده اش گرفت.

پسرک لنگه چکمه را گذاشته بود کنارش. فکر می کرد چه کارش کند. نمک فروش دوره گردی، با چهارچرخه اش از کوچه می گذشت.

نمک فروش دمپایی و چکمه لاستیکی پاره پوره می گرفت و به جایش نمک می داد.

پسرک لنگه چکمه را داد به او: «نمکی» چکمه را نگاه کرد و گفت: «این که خیلی نو است. لنگه دیگرش کجاست؟»

- لنگه دیگرش گم شده. مال دختر همسایه روبرویی است. هر چه گشته پیدایش نکرده.

نمکی لنگه چکمه را گرفت و گذاشت توی چهار چرخه اش؛ روی چکمه ها و دمپایی پاره هایی که از خانه ها گرفته بود.

کارخانه «دمپایی سازی» توی همان محله بود. نمکی گویی دمپایی پاره و چکمه های کهنه را برد توی کارخانه بفروشد. لنگه چکمه لیلا هم قاتی آنها بود. وقتی خواست گونی را کنار کارگاه خالی کند نگاهش به سبده افتاد که بغل آسیا بود. لنگه دیگر چکمه را آنجا دید. آماده بود که بیندازنش توی آسیا؛ خردش کنند.

نمکی لنگه چکمه را که توی گونی بود، برداشت و رفت سراغ آن یکی لنگه. خوب لنگه های چکمه را نگاه کرد. کنار هم گذاشت. لبخندی زد و پیش خود گفت: پیدا شد! حالا شدند جفت».

کارگر کارخانه، نمکی را نگاه کرد و گفت:

- چی را نگاه می کنی؟

- چکمه را. لنگه اش پیدا شد.

کارگر گفت:

- صاحبش را می شناسی؟

بله، مال بچه‌ای است که خانه‌شان توی یکی از کوچه‌های بالایی است.

نمکی چکمه‌ها را آورد پیش پسرک.

پسرک جفت چکمه را برد درِ خانه لایلا. در زد. لایلا آمد دم در. پسرک چکمه‌ها را داد به او، و گفت:

- دیدی لنگه چکمه‌ات پیدا شد!

لایلا خوشحال شد. از بس خوشحال بود نپرسید که لنگه‌اش کجا بوده و چه جوری پیدا شده. دوید توی

خانه، صدایش را بلند کرد: «مریم، مریم، چکمه‌هایم پیدا شد. چکمه‌هایم پیدا شد».

و برگشت درِ خانه را نگاه کرد. پسرک رفته بود.

\*\*\*\*\*

**sweetpersian.com**

آموزش آنلاین زبان فارسی

سعید صفری

saeed.safarii@gmail.com